

داستان ویرایش نشده‌ی نامه‌ای به ژوپلین

امید یعقوبی

۱۹ فروردین ۱۳۹۳

۱ ویرایش نشده: نامه‌ای به ژوپلین

دوست من، ژوپلین، من داستانهایی را که برایم فرستاده بودی خواندم. گفته بودی که نظرم برایت ارزشمند است و نیاز به راهنمایی داری. گفته بودی که مدتیست حال عجیبی داری، احساس می‌کنی رود آرام اندیشه هایت طغیان کرده و شهر خیالیت را سیل برده. از شخصیت‌های داستانت برایم گفتی که همه یا مرده اند یا دیوانه شده اند و بعضی هم به طرز عجیبی ناپدید گشته اند.

ژوپلین، من دوست دارم و با عشق رشته به رشته از افکارت را دنبال کرده ام و می دانم که از چه رنج می‌بری. تو پس از آن آتش سوزی تغییر کرده ای دوست من. وارد دنیای جدید شدی و به آن عادت نکرده ای.

روزی را به یاد می آورم که با آن نگاه آرامت به کوه خیره بودی و غم در چهره ات موج می زد. یادت هست روز پس از آن فاجعه را؟ روزی که پرده های واقعیت، پرده هایی که همیشه جولوی چشمانت بود زیر شعله ها سوخت و خاکستر شد؟ به من می گفتی دیوانه شده ای. یادت می آید به مطب دکتر رفتیم و چقدر باهم خندیدیم؟ یادت هست که برگشتی و گفتی «گورباباش! واقعیت کدام است! همه چیز ادراک است و من هم در کم نسبت به همه چیز تغییر کرده و واقعیت جدیدی برایم زاییده شده. پس بیخیال همه چیز و بیا زندگی کنیم».

نمی دانم در آنجا دقیقاً چه اتفاقی برایت افتاده است، اما از آن روز به بعد تو دیگر آن

ژوپلینی نبودی که من می شناختم، تغییر کرده بودی و گاه مرا می ترساندی، گاه با آن چشمان خیره ات، که به چشمانم می افتاد، مرا می ترساندی. نگاهت قدرتمند بود. تکانم می داد و شبها به خوابم می آمد. در آن نگاه آتش شعله ور بود، آتشی که به درونت نفوذ کرده بود و شده بود قسمتی از شخصیت. ژوپلین تو از همه چیز فاصله گرفتی و در حال دور و دورتر شدنی.

رک بگویم که داستانهایت یا خسته کننده اند، یا عجیب و غریب و بی فرم. البته بعضیشان را بسیار دوست داشتم و قبلا هم بهت گفته ام. اما خودت گفتی که آنها که خوب شده اند، معلوم نیست که از کجا آمده اند. یکیشان احتمالا مخلوطی است از بی خوابی و سرگیجه ات و یکیشان هم زاییده عشق دوران جوانیت است. بقیه همه یا بی معنی اند یا آنقدر عمیق، که نفس کشیدن درشان ممکن نیست.

شب‌ی را به یاد می آورم که آن داستان تکان دهنده ات را در کافه برایمان خواندی. رک بگویم که برایم سخت بود که باور کنم، آن ژوپلین، آن دوست قدیمی من، یک همچین چیزی را نوشته باشد. نوشته ات آنقدر عمیق بود که شب دچار شوک شدم و بردم به بیمارستان. آنجا هزیان می گفتم و داد و بیداد راه انداخته بودم. فریاد بود که که لا به لای سالن بیمارستان زبانه می کشید. پورتئوس، آن دوست فیلسوفمان هم چند شب پس از آن ماجرا کابوس می دید.

ژوپلین عزیز، کسی دوست ندارد که درون آتش تو بسوزد، رک بگویم که تو شیطانی و از ژرفای جهنم گزارش می دهی. آن شب در خانه ات، نشان دادی که آتش سوزی پرده های اخلاقت را هم سوزانده است. آخر آن دختر فقط شانزده سال داشت! کسی به این سن فاقد اختیار است دوست من. هربار که به تو می گویم جواب می دهی که این یک رابطه ی دو طرفه است. ولی خواهش می کنم نگاهی به سنت بینداز، رابطه ی بین تو و این دخترها هرزگی است و بس. تو غرایزت را ول کرده ای در خیابان تا پاچه هر کس را که می بینند به دندان بکشند. این وحشتناک است.

می دانم که آسیب دیده ای دوست من، ولی از این اتفاقها برای هرکسی می افتد. تو آن را آنقدر بزرگ کرده ای که دیگر نمی توانی کسی را واقعا دوست داشته باشی. هر بار که اورا می بینیم، تو در خود فرو می روی، برای روزها و شبهای متوالی شب مهمانی را به یاد می آورم که پیدایش شده بود. تو رفتی کنارش و آن شب گرم صحبت شدید. برای اولین بار پس از مدتها نگاهت برایم انسانی و آشنا بود. فردای آن روز جواب تلفنم را ندادی، آمدم به خانه ات و دیدم که کف زمین افتادی و خیره به دیواری هربار که

آنروز را به یاد می آورم، غصه ام می گیرد. دوست دارم در آغوشت بکشم، تو از برادرم هم برایم عزیزتری ژوپلین. ریشه‌های آن روز بلند شده و حالتی نامرتب داشت، دور و برت را قوطیهای آجیو فرا گرفته بود و آشپزخانه ات هم پر شده بود از قوطیهای کنسرو، دور چشمانت آنقدر سیاه شده بود که شک کردم که شاید چیزی مصرف می کنی. آن صحنه غم انگیزترین صحنه ای بود که به عمرم دیدم.

نمی دانم چه شد که کبریت را کشیدی و خانه ات را سوزاندی، آیا تنها بخاطر او بود؟ گمان نمی کنم این دلیل برایت کافی بوده باشد. نظر من را بخواهی مشکل اصلی پدر و مادرت بودند که باعث شدند سرت را تعمیر کنی. روزی که در غروب آفتاب روی شنها لم داده بودیم و گفתי که از بچگی بهت مشکوک بودند و آخر سر هم بردنت پیش تعمیرکار، و آن خاطره ی دردناک را برایم تعریف کردی، خاطره ی چکش کاری و صافکاری سرت را می گویم، سالهایی که تعمیر کار روی سرت لانه کرده بود و چکش می کوبید و رنگ و صدا و مزه، همه و همه را در هم له می کرد. غذایت بوی چکش می داد و درختان حالت ارتجاعی پیدا کرده بودند و کارگاه گجت از کلاهش قرص به بیرون می کشید و قورتش می داد. حتما برایت سخت بوده است که بینی چطور همه چیزت با بالا و پایین شدن یک چکش، تغییر می کند.

ژوپلین مرا ببخش، اما نوشته هایت همه چرندند و تهوع آور. در نوشته های اخیرت خیلی بریده بریده داستان را روایت می کنی. آدم سرگیجه اش می گیرد. تصاویرت تکه تکه اند و تقریباً بی ربط و گاهی هم احمقانه، تو به آنها افتخار می کنی و می گویی که حقیقت اند و از هر چیزی نزدیکتر به واقعیت، ولی من اسم آنها را توهومات یک ذهن مریض می گذارم. افکارت منظم نیستند و این آشفتگی به نوشته هایت هم منتقل شده است. مثلاً آن کشمش سیاه را در نظر بگیر که افتاده بود وسط وان حمام و آن مرد کچل که داخل می آید و نگاهی به کشمش می اندازد و شیر آب را باز می کند، کشمش از لای مجرای فاضلاب رد نمی شود و آنجا گیر می کند، مرد با انگشت شست پایش سعی می کند که آنرا به داخل هل بدهد، اما نمی شود! داخل نمی رود! خم می شود و با دست فشارش می دهد! باز هم نمی شود! سعی می کند کشمش را از وسط به دو نیم کند، مثل سنگ می ماند، دو تیکه اش نمی توان کرد. یادم می آید که در داستان از قطرات عرق روی پیشانی مرد گفته بودی. وقتی که اینهمه زور زده و تلاشش بی نتیجه مانده است، که به نظرم عجیب می آمد، از کجا معلوم که آن قطرات بخار آب نبودند و اصلاً چگونه می

شود که آدم زیر دوش آب عرق کند و تازه روی چهره اش هم مشخص شود، داستان را طوری می گویی که انگار از درون شخصیت خبر داری، دورینت را عجیب حرکت می دهی، ابتدا از بیرون مرد را نشان می دهی و به آرامی به درونش نفوذ می کنی و اعضای بدنش را هدف می گیری، به سمت قلب می روی و از تکانهای متوالیش فیلم می گیری. تو دیوانه ای ژوپلین! مرا ببخش دوست من، ولی تو واقعا دیوانه شده ای! آن کشمش چیست که آن مرد بخاطرش آنقدر تلاش کند؟! اصلا چرا در داستانهایت آنقدر روی موضوعهای ریز مانور می دهی! آنقدر می گویی و می گویی و گزارش می دهی که آدم حالش بهم می خورد! کشمش را گاز می زند و گاز می زند! آه خدای من! ژوپلین! اصلا از کجا معلوم که آن تکه سیاه له شده کشمش باشد! شاید فضله یک جانور خطرناک بوده باشد! چطور و چگونه آن کشمش از مجرا فاضلاب به پا و از پا به دست و از دست به دهان می رود و تورو بخدا بگو که آخر چه بلایی سر مرد می آید!

باید مرا ببخشی، دوست داشتم داستان کشمشت را مو به مو تحلیل کنم، اما نیاز به استراحت داشتم و هوای آزاد، داستانهای همه در محیطهای بسته و تیره اتفاق می افتند. بودن در چنین محیطهایی برای یک ذهن معمولی ممکن نیست. برای همین لازم است که به بالا بروم و نفسی تازه کنم. تو خودت می دانی که در آن پایین خبری از اکسیژن نیست و بعد از مدتی آدم سرگیجه اش می گیرد! بله، سرگیجه! این است خصوصیت داستانهای تو! داستانهای دیگران همه داروهای ضدافسردگی اند و شادی بخش، اما آنچه تو می آفرینی سرگیجه آور است و دیوانه کننده! چه کسی ممکن است از سرگیجه داشتن لذت ببرد! چه انتظار بیجاییست که تو از مردم داری، آنها نمی خواهند که سرگیجه بگیرند، آیا این را نمی فهمی؟ آنها می خواهند که از زندگی سرگیجه آورشان به خانه های روستایی داستانی پناه بیاورند، همان خانه هایی را می گویم که این و آن نویسنده به تصویر کشیده اند.

کشمش برای مدتی بیمارم کرد ژوپلین، نمی دانم که اصلا چرا آنرا خواندم، با آنکه می دانستم که تو چطور می نویسی، آرام و به ظرافت تمام تیغه ای رسم می کنی و با آن روح را خراش می دهی. تو حتا تیغه را در قلب فرو نمی کنی که تمام شود آن کابوس، بل که تو خراش می دهی و سرگیجه ایجاد می کنی. فقط بگو، که چه شد آن مرد و چرا ناگهان همه چیز تیره و تار شد. فقط آن صحنه را یادم هست که او کشمش را بلعید، و ناگهان همه چیز سیاه شد و صدای قل قل می آمد. بعد از یک ساعت، صدای تالاپ و بعد هم صدای آب و باز هم قل قل. بخدا تو دیوانه ای ژوپلین و این نوشته ها هم اصلا داستان نیستند.

یا آن داستان عجیب راجع به مردی که زیر نور شمع می نوشت و چشمانش برق می زد. صدای رینگ رینگ تلفن و دوستی که پشت خط بود. فقط قبل از ادامه، یک سوال دارم ازت ژوپلین عزیز، آیا منظورت از آن دوست من نبودم؟ لطفا در جواب نامه ات حتما به این سوال پاسخ بده.

دوست از پشت تلفن حال مرد را می پرسد و مرد با انرژی زیادی می گوید که حالش خیلی خوب است و هیچ وقت هم به این خوبی نبوده است، چون در حال نوشتن بهترین داستان زندگیش هست، آن یکی پشت تلفن می خندد و می گوید: مگه تو تاحالا داستان هم نوشته ای؟ مرد هم با صدای بلند می خندد و جواب می دهد که: نه اصلا، ولی اگر هم نوشته بودم، هیچ کدامشان به پای این یکی نمی رسیدند. خلاصه دوتا دوست پشت تلفن حرف می زنند و حرف می زنند و تلفن گذاشته می شود و مرد دوباره شروع می کند به نوشتن. بعد از چند ساعتی کارش به پایان می رسد و نوشته هایش را با دقت خاصی تا می زند و داخل پاکت مقوایی زیبایی جاسازی می کند و رویش هم پارافین میریزد تا درش بسته شود. بعد با دقت خاصی آن را گوشه میز میگذارد. سپس از کشوی میزش یک تپانچه در می آورد و به سمت قلبش نشانه می گیرد و بعد هم صدای شلیک. صدای بنگی که هنوز توی گوشه هایم هست. اگر اشتباه نکنم، بخاطر اون داستان یک مقدار از شنواییم را از دست داده ام. حداقل می شد که صدایش را کمی آرامتر کنی ژوپلین. به چی قسم بخورم که کسی دوست ندارد بخاطر یک داستان شنوایش را از دست بدهد، نوشته های تو تنها به درد مازخوئیستهای می خورد که از خودشان و زندگیشان بریده اند. مردم سالهاست که در خانه های خود آینه نگه نمی دارند تا چشمتشان به زگیلهای بتونیشان نیفتد، آنوقت تو گزارشی می نویسی از انواع زگیلها. و حتا عکسهای از آن منتشر می کنی که با لنزهای ذره بینی ات گرفته ای، این چیزها خریداری ندارد دوست من، نمی خواهم به غرورت لطمه وارد کنم. اما بهتر است این دیدگاه احمقانه ات را کنار بگذاری. تو می گویی که هنر برای هنر، و این خوب اشتباه است، هنر خود موجود بیچاره ایست که از نگاه این مردم تقضیه می کند و آثار هنرمندانی مانند تو از لاغری مفرط و بیچارگی بیش از حد خواهند مرد و سنگ قبری هم نخواهند داشت.

قبل از آنکه نظرم را راجع به ادامه ی داستان مرد شمعی بگویم، بگذار به تو هشدار بدهم که این کار تو بی رحمی تمام است، تو موجودی را خلق می کنی که محکوم به فنا شدن می باشد. تمام آثار تو چنین اند و تو همچنان سماجت می کنی که اثر باید از

عمق وجود هنرمند به بیرون تراوش کند. چیز عجیبی که راجع به نوشته های تو هست، سیاهی پس از فاجعه ی آن است. سیاهی پس از مرگ نویسنده توسط تپانچه یا خورده شدن کشمش توسط مرد کچل. در آن داستان، نامه خودکشی پیدا شده و تحویل دوست داده می شود، چون که به نام او نوشته شده است، در نوشته تو، خبری از محتوای نامه نیست، تنها تصاویر نامفهومی است از چند کلمه: آزمایش، قرص، داوطلب، مخدر، تغییر احساسات، احساسات مصنوعی. یا نصفی از یک جمله که اگر اشتباه نکنم این بود: گویی یک ماشینم و احساساتم همه وابسته به هورمونها و □ از اینجا به بعدش دیگر نامشخص بود. بعد از خواندن نامه، تصویر وحشتناک خبرگی به جایی نامعلوم که در بیشتر نوشته هایت هم هست. او را نشان می دهی که در کتابهای قطوری غرق می شود و چندین و چند سال به همین شکل می گذرد و بگذار اعتراف کنم که یکی از خسته کننده ترین چیزهایی بود که تا به حال خوانده ام، در آن چندین چند سال که من تصاویر را دنبال می کردم، دیگر برایم ثابت شده بود که تو هیچ نمی فهمی، نمی فهمی که خواننده هایت خود زندگی ای دارند خسته کننده و از همین خسته کنندگیست که به نوشته ها هجوم می آورند، آن وقت تو چندین و چند سال تکراری را به تصویر می کشی و انتظار داری که کارهایت به فروش بروند؟ تو مردی بودی پر از هیجان، من این را کاملاً به یاد دارم، پس کجاست آن هیجانت؟ پس چرا داستانهایت خالی از آنند؟ در داستانهایت چه می خواهی بگویی، لطفاً یک بار هم که شده مستقیم جوابم را بده؟

پس از آن همه سال، مرد را می بینیم که با لباس تمام سیاه و چسبان به ساختمانی می رود که دیوارهایش همه از تیتانیوم ساخته شده است و صحنه هایی بریده ای می بینیم از مصاحبه، و همه چیز گیج کننده است، این که تو موضوعات مهم را تیره و تار می کنی و موضوعات بی اهمیت را بزرگ، عجیب است! مرد را نشان می دهی که پرونده ای را در دست گرفته و اشک می ریزد، پرونده را زیر لباس خود مخفی می کند و از ساختمان بیرون می رود، سپس دوربینت را به سمت دستگاهی می گیری از آن کتاب به بیرون می آید، کتابی با نام مرد شمعی. مکسی سیاه می کنی و دوباره قهرمانت را نشان می دهی که در کوههای آلپ سرگردان است و ریشهایش هم بلند شده، در آن تصویر من نتوانستم تشخیصی بدهم که مرد همان دوست است یا خود مرد شمعیت. داستانهایت را ژوپلین، خوب شروع می کنی، اما هیچ وقت هیچ کدام را تمام نمی کنی، انگار که تمام کردن را بلد نیستی، فکر می کنم که خود نیز ناتمام مانده ای، از من راهنمایی و کمک می خواستی؟ این هم راهنمایی، بهتر است قبل از هر چیزی خودت را تمام کنی در غیر

اینصورت هیچوقت نخواهی توانست داستانهایت را به اتمام برسانی. ژوپلین، شب شده است و مغزم بیش از این طاقت تحلیل و تفسیر را ندارد. داستانهایت عذابم می دهند، تو خواننده ای نخواهی داشت و می دانم که این نامه هم تغییری در تو ایجاد نخواهد کرد، راستش را بخواهی، کمی پشیمانم، از حرفهای تندی که در نامه به تو گفته ام و خود می دانی که این اولین بار است که به این صراحت ازت انتقاد می کنم، نمی خواهم حرفهایم را پس بگیرم اما بهتر است این را بدانی که همه شان هم از ته دل نبوده اند، راستش این روزها بدجوری نگرانم کرده ای، نوشته های آخرت دیگر حتا داستان هم نبودند، پیش خود فکر کرده ام که شاید تو هم داری دیوانه می شوی، مانند خیلی از نویسندهای دیگر، خوب این برایم ترسناک است، امیدوارم که در کم کنی. می دانم که چقدر عاشق آزادی هستی و از باید و نبایدها هم متنفری. من هم باید و نبایدی ندارم که ضمیمه نامه ام بکنم. هرچه که هست گزارش احوال یک دوست نگران است، یک دوست خیلی نزدیک، تحت تاثیر امواج یک آدم عجیب و قریب مثل تو. دوست تو بودن هم مصیبتیست برای خودش. تو مانند مخدر می مانی، آدم ازت متنفر است و بهت نیازمند هم هست. زندگی من ناخواسته تحت شعاع افکار تو قرار گرفته است ژوپلین. تو از این حرفها بیزاری و خود را مسئول هیچ چیز نمی دانی ولی بدان که چه بخواهی و چه نخواهی، سوراخی که در زمین کندی، موجب گردابی شده که قایقها را در خود خواهد بلعید، تنها امیدوارم که کسی گذرش به دریاچه وجود تو نیفتد.

پیشنهاد من؟ دیگر ننویس، ازدواج کن و زندگی را تشکیل بده، کاری پیدا کن و مثل همه خودت را سرگرم کن، چشمه ها را با خاک ببند، سوراخ آتش فشانت را برفپاشی کن، بیخیال افکارت شو، صبحها برو پارک ورزش کن، با همکارانت بگو بخند کن و با چند نفریشان هم روی هم بریز و بگذار خوب فکرت را درگیر کنند، نمی دانی چه محرک خوبیست کشمکش بین هوس و وابستگی به خانواده، حداقل برای چندسالی هم که شده گیرت می اندازد. بعد هم تا به خودت بیایی بچه هایت بزرگ شده اند و در این جامعه خطرناک، این تو هستی که مسئولیتشان را بر عهده داری، اخبار را هم دنبال کن تا از خطرات جدید این دنیا مطلع شوی، مطمئنم که از طوفانهای ویروسی این روزها بی خبری، آنها که با خبرند دیگر همه شان از این ماسکهای جدید می زنند. ژوپلین، بارها به تو گفته ام که داستان واقعی بیرون از جلد کم نوری اتفاق می افتد که تو در درونش زندگی می کنی. برو بیرون و زندگی را تجربه کن، این پیشنهاد اصلی من به توست.

یا یک پیشنهاد بهتر، به نوشتن ادامه بده، ولی جایگاهت را عوض کن. منظورم آن است که برگرد و به صحنه واقعی نگاه کن، نویسندگان همه بر روی صندلی تماشاگران یک سالن فوتبال نشسته اند و هر کدام برداشت خودشان را از بازی می نویسند، اما تو ژوپلین، تو عین دیوانه ها پشت به همه رو به ستون نشسته ای و از نقاط ریزی که در آن می بینی می نویسی! موقعیت تو اینجا اعصابم را بهم می ریزد! دلم می خواهد صورتت را بگیرم و برگردانم به طرف خودم، چون هرچه که حرف می زنی نمی شنوی، یک جواب دیگر می دهی که اساسا جواب نیست. مثلا من می گویم که پیکاسو از گوشه زمین گل زد و آلان نتیجه یک به یک است، آنوقت تو شروع می کنی، به تکان تکان دادن کلمات من و بهم زدنشان در دیگ شلم شولبایت. می گویی، یک گل، نتیجه آلان است، پیکاسو، یک گل در ازای یک پیکاسو، گوشه ای گل رویدو پیکاسو آن را بلعید. یک به یک. نتیجه این است. یک پیکاسو. یک گل. لعنتی، ژوپلین اینها حتا جمله هم نیستند، باور کن که شعر هم نیستند، نه وزن دارند و نه معنی، دفتری پر کردی چهل و شش برگی از چرندیاتی که بهشان شعر می گویی، کاش بیرون بودی و از بیرون می دیدی که چه مزحک و بی معنی اند و چه احمق به نظر میایی از پشت این نوشته هایت.

نمی شود با نوشته هایت انس گرفت. خوب است که نویسنده ها هر یک دنیا را به شکل متفاوتی می بینند، اما انگار که تو اصلا آن را نمی بینی. پیش خود فکر می کنم که دنیایی دیگر را می بینی و از آن می نویسی. آخر در این دنیا آدمها این جور که تو می گویی رفتار نمی کنند، همه شان سرشان پایین است و راه خود را می روند. آرامند و به کشمش هم اهمیت نمی دهند و خودکشی هم نمی کنند و مدتهاست که مردم دنیای ما خواب هم نمی بینند. آن وقت تو از خوابهای می نویسی؟! و جالب آنکه آنهم گونه ای غیر طبیعی است، هیچ یک از خوابهایی که من دیده ام ذره به شکل خوابهای تو نبوده اند. کاش یکی را به یاد می آوردم و برایت می نوشتم. اصلا بگو بینم، چطور است که تو خوابهای را آنقدر دقیق شرح می دهی؟ حتا یادم هست که یک بار گفתי نمی دانم این خاطره واقعی است یا در خواب برایم اتفاق افتاده. یا آنروز پشت تلفن که گفתי قبل از خواب به خوابهای شب پیشت فکر می کنی، انگار که دنیای خوابهای دنیایی واحد است و خاطرات آن هم بهم مرتبط اند. این برایم خیلی عجیب است. وقتی تو گفתי اینها همه خوابهایم هستند، گفتم که شبها سبکتر بخوری، و تو در جواب آن جمله عجیب را تحویلم دادی، گفתי که اینها خوابهای زمان بیدرای ام هستند و من آنها را همان موقع که

می بینم، می نویسم. خوب این خیلی عجیب است و من را نگران می کند، گاهی می ترسم همین تصاویر نویزی که از واقعیت داری هم ناپدید شوند و به دنیای خوابها فرو بروی.

نامه ی طولانی شد و امیدوارم که آنرا تا اینجا دنبال کرده باشی، من زخمهایی را که از نوشته های خورده ام تکه تکه می نویسم، نمی توانم آنها را همه باهم به طور پیوسته شرح دهم، در کل روز هم آنقدر سیگار نمی کشم که در طول این نامه کشیده ام، دوست ندارم چیزی از جا بیندازم و نمی خواهم که احساسات را جریحه دار کنم. تو عاشق حقیقت هستی و برای اولین بار این دستهای من شروع کردند به تایپ کردن آن. نمی توانم در آن چشمان آتشین نگاه کنم و ایرادهای را بگیرم.

مطمئن باش اگر کسی آنقدر تلاش می کند تا چیزی را شرح دهد، آن را دوست دارد، من هم تو و هم نوشته های تو را دوست دارم، می دانم که این حرفم متناقض است، گفته بودم که همه چیزی که می نویسی چرند محض است، روح را خراش می دهد، عجیب و قریب است. اما با این همه آن را دوست دارم، چون من را به یاد تو می اندازد، در نوشته های عجیب تر از آنی که واقعا هستی، ولی با این حال، در این روزگار هر چه عجیب باشد من را یاد تو می اندازد. آن روز که فیلم سگ آندلسی را می دیدم فراموش کرده بودم که کجام، فکر کردم که پیش تو هستم و داری یکی از فیلمهای مورد علاقه ات را برایت پخش می کنی. خوب به یاد دارم که با چه شوقی فیلمهای را می گذاشتی تا آن را ببینم. گویی بی نهایت لذت می بردی از اینکه می دیدی من محو فیلم مورد علاقه ات شده ام. دلم برای آن خوشحالیهای عجیب و قریب تنگ شده ژوپلین. دلم برای اشاره های کوچکت تنگ شده است. روزهایی که در خیابان قدم می زدیم و تو به گلی اشاره می کردی که از بین سیمانها به بیرون رشد کرده است. می گفتمی که ببین، گلها همیشه هستند، هیچوقت نمی شود آنها را از بین برد. نه با سیمان، نه با حصار و نه با الکتریسیته، آنها راه خود را برای رشد کردن پیدا می کنند، حالا هر کجا که می خواهند باشند. دوست دارم نوشته ات را راجع به خواب ساختمان تحلیل کنم، اما آن را نمی فهمم.

ساختمانی که قهرمان داستان بارها از آنجا رد می شود. و دختر مو مشکی و آرایش کرده ای با موهای تقریبا کوتاه، که گاهی همراه قهرمان داستان است و گاهی هم نیست. با هم می دوند و به داخل ساختمان می روند، قهرمان یک دست دختر را گرفته است و با او پله ها را به سمت بالا می دود. هر دو خنداند. و ناگهان دختر غیب می شود. ولی پسر همچنان دست چیزی را گرفته است. پله ها به سمت بالا بود، اما ناگهان به سمت پایین

سرازیر می شود. پسر همچنان می دود. تا آنکه تعادل خود را از دست می دهد و به پایین سقوط می کند، دیگر خنده بر دهان او نیست. به اتاقی می رود و کیف خود را تحویل می دهد. مردی کیف را در کشویی می گذارد. چند دختر وارد می شوند و دوربینهایشان را به مرد مسئول می دهند و او آنها را داخل چند قفسه جا می دهد. پسر به سمت در خروجی می رود. کنار در یک اتاقک کوچک هست که پنجره ای رو به کوچه دارد، در کوچه دختر با دوستانش ظاهر می شوند، پسر او را نگاه می کند، اما دختر او را نمی بیند. پسر به داخل اتاقک کناری می رود و به تماشا می نشیند. آنها دوربینهای خود را تحویل مرد می دهند، اما اینبار مرد آن را داخل هیچ قفسه ای نمی گذارد، پسر نگران به کنار دوربینها می رود، دخترها از اتاق خارج می شوند، سپس مرد مسئول خارج می شود. پسر تا دم در می دود، دو دل است، بر می گردد و دوربینها را نگاه می کند، پیش دوربینهای بی صاحب بماند یا دختری را دنبال کند که او را نمی بیند. و اینجا داستان به پایان می رسد.

هرگز معنی داستانهای خواب طوریت را نمی فهمم، عجیب و قریبند. چرا فکر می کنی که باید آنها را به تصویر بکشی؟ کسی آن را نمی فهمد. آیا بخاطر این نیست که می خواهی متفاوت باشی؟ یک مستند ساز برای آنکه متفاوت باشد می تواند مستندی بسازد از نحوه دستشویی کردن افراد مختلف در جوامع مختلف. و همه چیز را بدون سانسور به تصویر بکشد. اما این متفاوت بودن دلیل بر برتر بودن کار مستندساز نیست. مستند سازی می تواند از لگنهای بیمارستان شروع کند و با توآلت‌های کاشیکاری و زرکوب شده ی خانواده های بورژوازی به پایان برساند. اما دیدن یک همچین مستندی تهوع آور است. ژوپلین عزیز، مردم نمی خواهند با مدفوعشان رودرو شوند، این را بفهم. البته داستان ساختمان فاقد آن تصاویر حال بهم زن داستانهای خواب طوریت است، ولی به همان اندازه بی سر و ته و بی معنی است. از من انتظار نداشته باش که آنها را تحلیل کنم، حتا فکر کردن راجع به آنها هم حال بهم زن است، چه رسد به قطعه قطعه کردن و زیر ذره بین گذاشتن آن.

سوالی که من را دیوانه کرده این است، که چرا برای پسر فقط دوراه پیش رو گذاشته ای؟ ماندن پیش دوربینها یا دنبال کردن دختر و دوستانش. چرا او بیخیال همه چیز از آنجا خارج نمی شود. چرا او را تا آخر عمر مردد گذاشته ای. می دانم که جوابت چیست. خواهی گفت که نمی دانی و این خواب همین شکلی که هست بر تو ظاهر شده، خواهی گفت که قوانین در دنیای خواب متفاوت از آن چیز است که در بیداری هست. یادم می آید یکبار برایم تحلیل کردی که ما نیز لا به لای قوانین احمقانه ای زندگی می کنیم که از آن بی خبریم، و این قوانین درست مانند همان قوانین احمقانه ایست که در داستانهای تو وجود دارد. آن موقع عمق حرفه‌ای را نفهمیده بودم، حالا روز به روز بیشتر به آن

می رسم، که قوانینی که ما در آن زندانی هستیم، واقعا چیست؟ اما بیش از این به آن فکر نمی کنم، چون خارج شدن از این زندان برایم وحشتناک است. این چیزهایی که تو آنها را احمقانه می نامی، همینهاست که ما را در یک راه مشخص قرار داده، هر کسی تاب و تحمل سرگردانی را ندارد ژوپلین. تو سرگردانی و با هر موجی به این طرف و آن طرف می روی، ولی ما همه طنابی را گرفته ایم که معلوم نیست به کجا می رود، ولی با این حال به سمت چیزی حرکت می کنیم و این خود بهمان قوت قلب می دهد.

نمی خواهم بیش از این وارد فلسفه تو شوم، چون همیشه چیزهایی در آستین داری که با آن همه را به شک و تردید بی اندازی، سوال من این است، که چرا؟ چرا با داستانها و حرفهای شک و تردید تزیین می کنی؟ آخر چه کسی دوست دارد که در ناامنی نوشته های تو زندگی کند؟ چرا یک نتیجه قطعی نمی گیری، یا حداقل یک چیز قطعی نمی گویی، فقط کافیست که بگویی فلان کس اشتباه کرده و حق با دیگرست. تو هیچ چیز نمی گویی.

سبک جدیدی که در پیش گرفته ای وحشتناک است. با جملات بریده بریده صحنه هایی ظاهرا بی ربط ترسیم می کنی که بعد از خواندن آن آدم هیچ احساس خاصی نمی کند. انگار نه انگار که چیزی خوانده است. بعدها این تصاویر در ضمیر ناخودآگاه ترکیب می شوند و خوابهای عجیبی می آفرینند. این تجاوز است ژوپلین. تو از جایی وارد می شوی و افکار را مسموم می سازی. شماره هایی بی ربط که با آنها هینوتیزم می کنی: سه، پنج و شش، یک و هشت دهم و یازده، درخت، دریا و شب، مهتاب، سفید و ملافه، گل و بی حسی و هزاران سوزن، یک و هشتاد و هشت صدم و نور، سایه و فیل و خرگوش. خنده و قفل شدگی. کلاه و صدها کاغذ که باد آنها را به این طرف و آن طرف می برد. خاکستر و خواب. این قسمت از داستان از ذهن پاک نمی شود، و این عجیب است، کلمات بی ربط که خود به خود در حافظه ثابت می شوند. چطور اینکار را می کنی ژوپلین؟ لطفا در جوابت برایم توضیح بده.

گاه به این فکر می کنم که شاید واقعی نیستی، شاید زائیده خیالم باشی. آخر نامه هایم به تو فاقد آدرسند و من آنها را به داخل شومینه می اندازم و فردایش جواب می گیرم، جوابی که روی تخته وایت بردم نوشته شده است. چطور اینکار را می کنی ژوپلین، کی به خانه ام میایی که من بیدار نمی شوم؟

راستی ژوپلین عزیز، من دیگر در آن خانه زندگی نمی کنم، مدتیست که به شهر جدیدی نقل مکان کرده ام، شهر زیبایست، همه در آن سفید می پوشند و صدایشان هم

با بقیه فرق دارد. وقتی حرف می زنند، صدایشان همه جا می پیچد و از آن شعرهای مورد علاقه تو می گویند، امروز قرار است با مسئول انتشارات این شهر صحبت کنم و اجازه انتشار کارهای تو را بگیرم. با توجه به روحیات عجیب مردم این شهر، احتمالاً از نوشته هایت برای اولین بار استقبال خواهد شد. ولی بهتر است برای مدتی از کار کناره گیری کنی و به تغییر سبک بی اندیشی. سبکی را در پیش بگیر که همه آنرا پسندند.

بگرد دنبال افرادی که مایلند در نوشته تو سهمی داشته باشند. خانواده ای پیدا کن و عضو مهمان آن شو، هزاران داستان می توانی بنویسی، از جر و بحثهای خانواده و بازبهای کودکانه آن. جوری بنویس که مردم آن چیزی را که دارند بهتر ببینند و عاشق آن شوند. اگر لا به لای نوشته هایت خواب دیدی آن را نادیده بگیر. بهتر است تمام خوابهایت را نادیده بگیری، خوابهایت بی رحمند و بی شرمانه به تصویر می کشند همه چیز را، و این خوب نیست ژوپلین، بازهم می گویم که مردم دوست ندارند با مدفوعشان رودرو شوند. ژوپلین اینجا جای بسیار خالی است، در محوطه باز این شهر، صدها درخت وجود دارد که پرنده ها صبح روی آنها جشن می گیرند، فقط جای تو خالیست که به آن گوش کنی و برایم تعریف کنی که چه می گویند، خنده ام گرفته است، از خاطراتی که باهم داشتیم، روزهایی که بین خیال تو و واقعیت گذشت. از هر چیز کوچکی داستان می ساختی، من را عاشق چیزهای کوچک این دنیا کرده بودی، داستانهایی که آنها را نمی نوشتی و به نظرم خیلی قشنگتر از نوشته هایت بودند، ساده و بی آرایش، نه مثل نوشته هایت سیاه و پیچیده. از آنها نمی نویسم، دیگر از نوشتن هراس پیدا کرده ام، هرچیز قشنگی را که دیدم و تو نوشتی خراب شد. پس از خاطرات ریز و کوچکمان نمی نویسم که همانطور که هستند باقی بمانند.

نامه را در سوراخ تحویه هوای مرکزی شهر می گذارم، امیدوارم که آنرا پیدا کنی، منتظر جوابت هستم، لطفاً مرا از نگرانی بیرون بیاور و بگو که دیگر نمی نویسی. دوستدار تو، ژوزف پاولین